



ارمان بهداردورند
 کارشناس شعر

روایت‌های شاعرانه مهر، مجال دوچندانی می‌طلبید که بتوان روزها و تولدها را چنان که باید، کلمه باران کرد. روز کودک، روز تهران، روز شمس، روز مولوی، تولد منوچهر آتشی، تولد شفيعي کدکنی و روز حافظ به زیبایی‌های پاییز پیوسته‌اند و رگ‌رگ این فصل، شادمان از خون شعر است. سه‌شنبه‌های شعر ایران در شماره‌های آتی خود به شعر کودک و نوجوان خواهد پرداخت که از شاعران این حوزه دعوت می‌شود با ارسال آثار خود، در این نکوداشت نقشی به‌یادگار از خود باقی بگذارند.

من فکر می‌کنم که شهرداری باید به جای تصاویر دوست و دشمن روی پلبورد‌ها سرفه‌ی خردلی جنوب را گلگون نقش بزند و زخم‌های شهر در خیابان



عباس عبادی

شماره شوند اگر به عقب برگردم راز لبخندت را برای تاریخ نویسان و سربازان جوان فاش می‌کنم تا سلاح‌ها را به موزه بسپارند که توپ‌ها و راکت‌ها در سراسر ای نیمه تاریک عروسک بی‌پا و آوار دیوار به خواب ببینند اگر به عقب برگردم خیابان از قربات ماتیک و بوق خالی می‌شود تا چراغ‌های لیزری بکارت آسمان را نشانه بگیرند اگر به عقب برگردم شاید رهگذران را بکام در جست و جوی آرزوهایی که ناتمام شدند اگر به عقب برگردم...



جواد گنجعلی

لبانت دو مصرع پرشور شمس مغربی‌اند شعری که برای تو سروده نشود اسراف کلمات است ریخت‌وبپاش احساس است خیالات است

و صبحی که چشمم نیفتد به تو روز مکافات می‌خواهم بلاگردان کسی شوم که عاشقش هستی مبادا اندوه ندیدنش سنگدلنت کند می‌خواهم روز را همان‌جا متوقف کنم که چشم‌مان به چشم هم می‌افتد می‌خواهم زندگی همان‌جا تمام شود که به دیگری می‌خندی



کورش کرم پور

یکی از دلایل این شعر چیزی است که در آن گوشه خیابان می‌بینم به من حق ندادند که اگر این آدم‌هایی که در این خیابان‌ها می‌آیند و می‌روند، تیغ نیستند پس من چرا تکه تکه به

خانه بر می‌گردم؟ بخصوص این صلیب که هر چه نور می‌اندازد توی تاریکی‌های گلویم تیغ‌هایی را که خورده‌ام نمی‌بیند اصلا من چرا باید دولنگه در را دولنگه تیغ ببینم؟ دست که می‌برم در تصور موی معشوق می‌ترسم از گوشواره‌هایی که دو تیغ آویزان صورت تراشی‌اند

سرباز این پرچمی بودم که وطنم بود پس این خون که می‌چکد از باد چیست؟ زندگی کردن در میان دو آرواره سوسمار پیشنهادی مدنی است برای پناه بردن از تیغ به تیغ متولد فصل تخم‌ریزی تیغ توسط سوسمارم صورت فلکی من جامعه‌ای است که ستارگانش بر خاک وطن افتاده‌اند

باران بارید و هر قطره باران تیغ بود برگ می‌ریخت و هر برگ تیغ بود و در هر دانه برف تیغ بود و هر آجری که در خانه‌های شخصی به کار می‌رفت تیغ بود نارا آن قدر تراشیدند که به زبان فارسی حرف زد و خط نوشت:

نستعلیق تیغ آبدیده نستعلیق تیغ آفتاب نستعلیق سه تیغ کوه نستعلیق تیغه آجر نستعلیق تیغه دیوار نستعلیق تیغ زدن به من حق دادند که اگر زبان مادری من ناامن نیست پس این خون که می‌چکد از فارسی چیست؟ روزگاری در یکی از شهرهای جنوبی ایران روزی جوجه تیغی غلتانی که یک عمر خاردار زندگی می‌کرد در آن گوشه خیابان از درون خودش به در آمد گفت: به من حق ندادید که این چهارراه واقعیت دارد روی پوست دل جوجه تیغی تظاهرات کرده‌اند.



میلاد موحّدی‌راد

۱ سرسردای سر به زیرم رویه‌روی کودکی معلول! ۲ کلاغ‌ها به خانه می‌رسند اگر تو قصه باشی!

۳ نیامدی از نو شمردم اختران را ۴ بیدارم کرد صدای پایی که نمی‌آمد!



معمومه داوودآبادی

این خرمشهر است با خرابه‌ها و زنانش با مچ‌های به اسارت در آمده لب‌های به اسارت در آمده و اختراع گیسوی بریده. ای یارا! پوستم باش با نور خیره کننده‌اش و گلوله‌ها را به رواق مسجد ببر دست ببر به خرخره‌اش و از کوه، پسری بخواه که دهان نداشته باشد چرا که دهان اختلال آفرینش است نه این تهران نیست تهران، چکمه نبود ساعت‌های متمادی برف می‌بارید و تهران، چکمه نبود آیا دست‌های یارم را دیده‌ای که چگونگی می‌لرزد و دور می‌شود از غروب خیابان؟ «و ما شما را آفریدیم و دلهره را که مادر تان باشد.» ای یارا! جراحت از رودخانه شروع شد و تنگی که شبیه پدر بود.



سمیرا چراغ‌پور

از فرقی که ندارد این زندگی حرف می‌زنم به اندازه‌ی اشتیاقی کودکی که نیست به دنبال پروانه‌ای که نبود دوپدهام و در کوچهای که نیامدی به آغوش کشیدمت.

اما عزیزم حالا عصر دلنتگی‌های مانده در گیسوی من نیست با فشار یک دکمه صفحهای در من بالا می‌آید که می‌گوید دختری در آن سوی آب‌ها هنوز عطر پیراهنت را دارد و من به تعریف دیگری از فاصله می‌رسم درون خودم به کوهی دلنتگ رسیده‌ام که تنها صدایی است که تو را برمی‌گرداند حالا به این نیامدن همه چیز می‌آید حیاترانه‌ای که با صدای بلند می‌رقصد و گاهی بازی به نفع ماست که تمام نمی‌شود.



محمود حسینی

در گوش هایم چیزی غیر از صداست من شنیده شدم جهان را در نقطه و سطر‌ها را پشت سر یک حرف جا گذاشتم ردیف به ردیف به سراغ از ستون‌های

نامرئی‌ام ای در زیانم چیزی برای شنیدن برای گفتن به تو چیزی که نمی‌شنوی را می‌دانم. در فاصله‌ای این‌جا تا کویر و شبش که پر ستاره هم بی‌تو زیبا کجاست؟ اما ستون اصلی سی و سه پل زیبایی توست آرام قدم بردار تا از در معماری صفویه اصفهان نصف جهان بماند برای من و نیم دیگر جهان تویی و زیبایی ات با هم! در چشم هایم شب است در دست هایم خودکاری که می‌نویسد آبی این نامه به مقصد توست به آدرس هر نقطه که جهان تویی تمام از قاره و کشور تا شهرها و خیابان‌هاشان تو. وقتی تمام و نیم دیگر جهان تویی نیم دیگرش را برای چه دوست داشته باشم یا باشد؟ بیا در گفت‌وگوی من و تهران، چکمه نبود از در متن قصه بیرون بیا و قدم بزن در سواحل مرده زاینده رود بگو! بیا در گفت‌وگو و گرفت و شنود برای تغییر جهان منتظر هستم. از هر جای گذشته بگذرم از تو نگذشته نه نمی‌گذارند گذشته را تا بگذارم روی میز نمی‌توانم دلم را دستم را

چاقو بردار و بشکاف این سیب را درست از وسط حالا هر جا خواستن را دوست داشتی برود بیایید من هر جایم هر جای به دانه‌های دلم نگاه کن حالا چاقو را کنار بگذار از تو نمی‌گذارند بروم بیایم از سمت تو عمود بر همه چیز دلم را دستم را چاقو را بردار و بشکاف سینه این انار را و دستی چاقو بر می‌دارد کنار نیمه‌های دلم می‌گذارد نقطه



قاسم بقلانی

۱ شکارچی گوزن از منهن تا ویتنام بی‌نام و نشان برگشت خوردم قمار سختی بود ناموس بر شقیقه گوزن‌ها/فیلم‌های صامت‌را برای بی‌صدا مردن دوست دارند.

۲ پا در میانی درخت بود میان من و آب برای آستین‌هایم که غرق می‌شدند در پیراهنت تن بزن به آب به روانم



محمد جابن‌ازان

این از نتایج جاذبه نیوتن است که پای آن درخت سالخورده بنشینم و با آن ماه کاغذی که از سقف آویزان است خواب‌های سورتال تعبیر

کنم وقتی که زمین از نصف البهار فصل می‌گذرد وقانون سبب بر افتادن است. می‌دانم دستی که سبب تعارف می‌کند احتمالا عاشق است پای آن درخت سالخورده که روزی قرار دل‌های انقلابی بود و بر هر چشمش گرهی کور افتاده اما دستی که سبب تعارف می‌کرد امان از دستی که سبب تعارف می‌کند حالامی‌فهمم از ازل تعبیر خواب آن خودکار قمرز جنگ بود و دستی که سبب تعارف می‌کرد



مجتب‌احمدی

چین دامن از گل می‌گیرانم دیوار پرده نشینی از نبودنت پاک روح دوم را پذیرا منم برکه بر عکس می‌شورد اما نمی‌برد می‌گفتی به اندازه ی نگاهت، از نگاهت دورم

شولای معطر آگین به رسم کدامین گیسوناز در کلبه مهتاب آفریدی؟ تن بدون خودش تنها تر وقت‌ها همیشه بی‌وقت اند بس که زیباست این زنجیر! اسیر می‌آورد تا پروانه همین طوری می‌شنید گل نام خود را به خاطر نمی‌آورد نمی‌گفتی و لب هایت روی هم رفته یک رنگ‌اند اما فریاد کوهستان دوگانه حضور بهم می‌رساند روح دوم کسی بود که می‌ترسید دوباره به آینه نگاه کن

نیمه‌ی دیگرم به خواب می‌رود از فراموشی نیمه‌ی دیگرنت می‌نویسد نیمه‌ی دیگرم جارو می‌کشد اتاق‌ها را نهی می‌کنند از نیمه‌های تو دیوارهای رسند می‌رقصند

در سکوت در لبت گم کردن تو بین چهره‌ها نیمه‌ی دیگر غذاهایی که دوست نداری می‌پزد استخوان‌هایت را می‌دهد به حرص سگ‌ها با نیمه‌ی مردی که شبیه تو نیست به خلسه می‌رود نیمه‌ی دیگر این نیمه اما هنوز برای تو می‌نویسد



شبنم سلطانی

نیمه‌ی دیگرم به خواب می‌رود از فراموشی نیمه‌ی دیگرنت می‌نویسد نیمه‌ی دیگرم جارو می‌کشد اتاق‌ها را نهی می‌کنند از نیمه‌های تو دیوارهای رسند می‌رقصند

در سکوت در لبت گم کردن تو بین چهره‌ها نیمه‌ی دیگر غذاهایی که دوست نداری می‌پزد استخوان‌هایت را می‌دهد به حرص سگ‌ها با نیمه‌ی مردی که شبیه تو نیست به خلسه می‌رود نیمه‌ی دیگر این نیمه اما هنوز برای تو می‌نویسد



ابراهیم عالی‌پور

انگار می‌خواهند چیزی به من بگویند اگر چه برای خدا حافظی خسته‌بودم فکر کردند باغ را تمام هشتم‌گاهی برادر عینکی این درخت هایم، من فقط

یادم می‌رود هر بار بنشینم و از چشم این و آن به یاد بیاورم که قبیله بی‌برادر در غریزه خود گلولی بریده زیاد دارد قبل از مرگ باید نامه‌ای بنویسم که دلم شور می‌زد و دست هایم زور نجاتم را نداشتند.

۲ اتوبوسی مرده‌ام که در باد ریشه دارد چرخیده در کینه‌اش از جهان یک نفر مست افتان و خیزان زخم کاری من است چشم باز کن در تنهایی تاریکم از بس می‌رقصد در رگ و خونم تیمارستان که ابزار خودخوری در من کامل است. کافی است کسی در پرواز هایم پر و بالی بریزد که پرند در ورودی سرش نمی‌شود با قرمزی که سمتی عقیم می‌شود که جنسیت صدا گلویم را می‌رنجاند باز چه مرگم است خدای من که می‌پوسم در تخت‌خوابی خاموش؟! من اگر خودم باشم می‌نویسم از می‌خواهم‌ها از صدا گنجشک‌های ابتدای صبح پنجره را باز می‌کنم هوای تازه‌ی حیاط ارتفاع درخت



الهام صادقی

من اگر خودم باشم می‌نویسم از می‌خواهم‌ها از صدا گنجشک‌های ابتدای صبح پنجره را باز می‌کنم هوای تازه‌ی حیاط ارتفاع درخت

من اگر خودم باشم نمی‌نویسم از نمی‌خواهم‌ها از گور نمی‌نویسم از تاریکی از شما که راه می‌روید در پیاده‌روهای عصر از شما که مُرده‌اید فقط راه می‌روید از صدا که نمی‌رسد به صدا از شب خیابان به خانه می‌آید از شب به شبی دیگر به شب اتاق‌های تان ماه فرتوت که تاریک می‌تابد

منوچهر آتشی

میان هزار غزل نسروده بیت بی‌بیدل دفتر «بیدل»ی واژه‌ایستاده سروی در انتهای تمامی مصراع‌هایم ترانه رقصان نام خویشی به وصف خویش و رثای من

صبحانه چشم منی به سینی آینه و شام مهتای رویایم چه بخوایم چه نخوایم گل بی‌هنگامی بیرون فصل‌ها نرگس گلخانه‌بی‌خزانی سایه سراسیمه نیلوفری آمده از چین‌های دور خزیده پشت پنجره‌ام اوفتاده بر اوراق دفترم سطر خط نخورده شعری به زبان خویش و دهان خویش در آوند لادن بامداد

جان جاری جنوب

من به حضور نوعی «ادبیت» در شکل شعر باور دارم و تابع بی‌اراده و سوسه نوسرایی نیستم. آن هم تا آن اندازه که شعرهای بی‌شکل پا در هوا به تاریخ ادب دیارم عرضه کنم. می‌خواهم بگویم: من ریشه در شعر کهن فارسی از گائها به بعد و سپس در انقلاب نیما دارم و بیرون از این دو تا چیزی سراغ نکرده‌ام. البته در حاشیه جهان هم سوت می‌زنم و گاه شلنگی می‌اندازم اما هنجار کلام را بر هم نمی‌زنم تا به تصادف معنا یا مفهومی نو ایجاد شود.

به تعبیر دیگر، هنجار کلام من به تبعیت از بر هم خوردن هنجار حسی و فکری من به وجود می‌آید و معنا یا به عقیده من مضمون نو، از این رهگذر حاصل می‌شود. نو از دید من، از درون زاده می‌شود (یا باید زاده شود) و بعد با پوست و گوشت خود کلمه بیرون می‌افتد. همچنان که من از درون جهان روزمره، روزمره به بیرون می‌افتم و با جهان و در جهان حرکت می‌کنم. در یک کلام، شعر من، آواز مستمر وجود من است. در جهانی که وجود مرا از وجود دیگران مستمر می‌پردازد و ادامه می‌دهد، دیگرانی که پیوسته به هم و... تنه‌ایند و چون تنه‌ایند، بهم پیوسته‌اند و چون پیوسته‌اند تنه‌ایی می‌شود شعرشان...

(منوچهر آتشی: برگرفته از پلنگ دره دب‌زاشکن: فرخ تمیمی)

مردی است می‌سراید، خورشید در گلویش

اوشعر را در غیاب تغنی وترنم، فاقد روح شاعرانه می‌داند. این است که به جای جلوه‌های تیره فکری و نمود و نمایش‌های پیچیده ذهنی، تصویرها و توصیف‌هایی از قلمرو طبیعت را بیشتر به جهان بی‌ریای شعر خود رخصت تجلی و چشمک زنی می‌دهد. اما مسأله مهم این است که بهره‌گیری او از چنان جلوه و جمال‌هایی شعرش را تا حد نظم‌ی وصفی یا غزل باره‌هایی سوزناک ساقط نمی‌کند. اصل مهم در شعر شفيعي، عرض اندام جلوه‌های زندگی و نفس زنده بودن و مثل یک آدم زنده به جهان نگریستن است. سکون در هیچ یک از مصراع‌های او جایی ندارد.

گویی، شعرهای او، مثل خودش، فرز و چایک، مدام در تک و دو دو در گردش و تلاش و جست‌وجویند تا خواننده‌های خود را بیابند و اندوه دیربازی و سنگین جانی و کابوس زدگی را از وجودش بزدایند. برای من و از نظر من، شعر شفيعي از درون، به هیچ بیماری سستی و لختی و لودگی دچار نیست. درونش با محتوایش هم استوار است و هم گسترده و مهم‌تر از آن بازگوکننده نوعی جهان بینی فعال امروزی است. جهان بینی فعالی که او به جای خنجر، با نیزه برگ بید مهجزش کرده است. و دیگر آن‌که همه سایه آگاهی‌های شاعرانه شفيعي از شعر ریشه‌دار و کهن فارسی است.

(منوچهر آتشی: برگرفته از سفرنامه باران: حبیب‌الله عباسی)